

فرزانه عمویی*

سودابه اردوان

سال ۱۳۶۵ است. پنجمین سال زندگی در زندان جمهوری اسلامی را می‌گذرانم. به تازگی از قزل حصار به اوین آورده شده‌ایم. این هم یکی از شگردهایشان است. هرازگاهی شماری از زندانیان را از قزل حصار به اوین می‌آورند و شماری را از اوین به قزل حصار می‌برند. اما این بار جابه‌جا شدن شماری از زندانیان با جابه‌جا شدن شماری از زندانبانان همزمان شده است. میثم و دارودسته‌اش که هوادار منتظری‌اند، زیر پای حاجی رحمانی را که از هواداران لاجوردی‌ست، جارو کرده‌اند و بساط آزار و شکنجه‌ی او را به هم ریخته‌اند. حاجی رحمانی کنار گذاشته شده است. مرحله‌ی تازه‌ای از زندگی زندان آغاز شده است.

این بار هم ما را در اتاق‌های دربسته انداخته‌اند. زندگی در پشت درهای بسته سخت است؛ به ویژه وقتی جا تنگ باشد. اما این سختی در برابر آنچه این سال‌ها از سر گذرانده‌ایم هیچ است؛ هیچ. حالا بند یک دست شده است. همه چپ‌اند. از مجاهد و توّاب خبری نیست. بند، شش اتاق دارد؛ همه پر از زندانی. روزی چهار بار ما را به دستشوئی می‌برند. یک جا بردن و زیر نظر داشتن چهل زندانی کار آسانی نیست. بچه‌ها از این فرصت استفاده می‌کنند، دریچه‌ی سلول‌ها را باز می‌کنند، با هم حرف می‌زنند و خبرها را به هم می‌رسانند. برخورد زندانیان با پاسداران سرسختانه و از موضع بالاست. واکنش زندانبان‌ها گرچه خشن و سرسختانه است، تأثیر چندانی بر ما ندارد. باز شدن درها برای دقایقی محدود و برای رفع حاجت ده‌ها زندانی،

* در شرح ماجرای فرزانه عمویی به آنچه به چشم خود دیده‌ام و یا از کسانی که با او بوده‌اند شنیده‌ام، بسنده کرده‌ام. یقین دارم آنچه نوشته‌ام قطره‌ای ست از اقیانوس. به امید آنکه روزی حکایت این قربانی جمهوری اسلامی با جزئیات بیشتر و توضیحات کامل تری بازگو شود.

در هر حال، با بهم خوردن نظم و مقررات موجود همراه است و کشمکش میان زندانیان و زندانبان را به وجود می‌آورد. این کشمکش آنقدر ادامه می‌یابد تا سرانجام در اتاق‌ها گشوده می‌شود و همه از دیدار هم شاد می‌گردند و نفسی به راحتی می‌کشند.

در چنین حال و هوایی ست که او را به بند می‌آورند. زنی ست سر تا پا سیاه پوشیده. با مو و روی کثیف و رفتاری غیرعادی. می‌شنویم که نامش فرزانه عمویی ست و از مجاهدین است و از زندانیانی که بر اثر شکنجه‌های زیاد، به کلی تعادل روانی‌اش را از دست داده است. نگاهش می‌کنم. خودش است. سال ۱۳۶۱، در بند ۸ قزل حصار با هم بودیم. آن وقت بند ۸ از بدترین بندهای تنبیهی زنان زندان قزل حصار بود. حاجی داوود درباره‌اش می‌گفت:

- کسی که بند ۸ بره، دیگه برنمی‌گرده.

اما بودند کسانی که به بند ۸ رفتند و از آنجا زنده بازگشتند. آن وقت در این بند مطلقاً تَوّابی وجود نداشت و در فرزانه هم نشانی از دیوانگی نبود. برعکس، او برای خودش قطبی بود و مریدانی داشت. حامله بود که می‌گیرندش. دخترش را در زندان به دنیا می‌آورد. تظاهر می‌کند که خانه دار است و به اشتباه دستگیر شده. حاجی رحمانی آزادش می‌کند. اما پس از چندی می‌فهمند که همسرش از مسئولین مجاهدین است و در خارج از کشور سرگرم فعالیت. فرزانه را دوباره می‌گیرند و به زندان می‌آورند، اما تا ماه‌ها سر و صدای آن را در نمی‌آورند تا هنگام عملیات حمله به خانه‌ی تیمی موسی خیابانی و کشته شدن او و شماری از یارانش و زنده به تور افتادن چند تن دیگر از مجاهدین. از کسانی که وانمود می‌کنند در خانه‌ی خیابانی دستگیر شده، فرزانه عمویی ست. این دروغ رژیّم، تَوّاب‌ها را "مسئله دار" می‌کند. وقتی مسئله‌شان را با لاجوردی درمیان می‌گذارند، می‌شنوند که:

- هروقت که لازم باشه دروغ می‌گوییم!

نگاهش می‌کنم. خودش است. به یاد می‌آورم روزی را که تَوّاب‌های نقابدار را برای شناسائی زندانیان به بند ۸ قزل حصار آورده بودند. بچه‌ها آنها را به شوخی "خواستگار" می‌نامیدند. چون به دنبال هر دیداری که با ما داشتند، عده‌ای شناسائی می‌شدند و به زیر شکنجه و اعدام برده می‌شدند. طبق معمول، به نوبت جلوی "خواستگار"‌ها آمدیم. نوبت فرزانه که رسید، قضیه برعکس شد. او بود که یکی از "خواستگار"‌ها را شناسایی کرد:

- پروین تویی؟ یادته که با هم توی کانون معلّمان کار می‌کردیم؟

آخر سال ۱۳۶۱، مرا برای بازجویی مجدّد به اوین می‌برند و فرزانه را برای تنبیه بیشتر و سخت‌تر به "خانه‌های مسکونی"؛ جائی که شکنجه‌گرانش شبانه روز کار می‌کنند و همانجا می‌خوابند و می‌خورند و زندگی‌شان را می‌کنند و زندگی قربانیان‌شان را جهنم می‌سازند. جائی که شکنجه با بیخوابی کشیدن‌های مستمر توأم است و برای بازسازی قوای روحی و ذهنی

و بدنی مجالی نیست. جائی که هر "بریده‌ای" باید دوستش را شکنجه دهد و ...
 حالا سال ۱۳۶۵ است و ما دوباره به هم رسیده‌ایم. من دوباره یک حکم سه ساله دارم و اوزیر شکنجه، توّاب و دیوانه شده است. دیوانه‌ای تمام عیار و شوربخت. دوستان مجاهدش می‌گویند:
 - دست کم ده نفر را به اعدام داده.

نگاهش می‌کنم. دم در بند را نشیمن گاه خودش ساخته است. ساک و وسائش را آنجا می‌گذارد،
 نگاهی تمسخرآمیز به زندانیان می‌اندازد و بعد راه می‌افتد. چرخ می‌زند. به همه‌ی اتاق‌ها
 سرمی‌کشد و سربه‌سر چند نفری از بچه‌ها می‌گذارد و می‌خواهد که با آنها دست به یقه شود.
 - چادرت کو؟ روسری ات کجاست؟ چرا بلوز کوتاه و شلوار پاته؟

بلند حرف می‌زند و یک ریز به کمونیست‌ها ناسزا می‌گوید. دریافته که بند، بند مسلمان‌ها
 و توّاب‌ها نیست. سرجایش که می‌رسد، چادر سیاهی روی سرش می‌اندازد و با آن سر و صورت
 کثیف و بوی زننده به وسط اتاق می‌رود و به نماز می‌ایستد. چادرش را تا آنجا روی صورت
 می‌کشد که ته چادر به نزدیک کمرش رسیده است. مَهرش یک تکه کاغذ است. نمازش رکود
 و سجود ندارد، تمام هم نمی‌شود. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت... بی حرکت در وسط یک
 اتاق چهل نفره، درست مثل یک مجسمه سیاه پابرجاست. تکه کاغذ مَهرش زیر دست و پا ناپدید
 و خودش هم کم و بیش فراموش شده. ناگهان مجسمه به حرکت درمی‌آید، با آهنگی تند به سوی
 میترای ۱۵ ساله می‌رود که در گوشه‌ای از اتاق نشسته و سرش در کتاب است. سیلی محکمی به
 گوش او می‌نوازد و دوباره با همان آهنگ به سر جای اولش بازمی‌گردد و چادرش را پائین
 می‌کشد و بی حرکت می‌ماند.

جا خورده‌ایم. در وضعیتی عصبانی کننده و خنده‌آور گیر کرده‌ایم. خودمان را جمع و جور
 می‌کنیم و برای شیخون بعدی آماده می‌شویم. فرزانه آنقدر نماز می‌خواند که از پای می‌افتد.
 امّا خوابش هم تمامی ندارد. یک روز، دو روز، سه روز در خواب است. بعد بلند می‌شود.
 هرآنچه خوردنی است را می‌خورد. حتّٰا به شیشه‌های سرکه و آب لیمو هم رحم نمی‌کند و آنها را
 یک نفس سرمی‌کشد. به این ترتیب دوران بیداری آغاز می‌شود. چند روز و شب بیدار است تا
 دوباره بیحال شود و به خواب سنگینی فرو رود که حدود سه تا هفت روز به درازا می‌کشد.

بیدار که هست، حواس مان جمع است و مواظبیم. نه قصد دعوا و مرافعه داریم و نه می‌خواهیم
 کتک کاری راه بیاندازیم. مانده‌ایم که چه کنیم و چگونه مهارش سازیم. تصمیم می‌گیریم که
 قاطعانه در برابرش بایستیم و او را سر جایش بنشانیم. شب‌ها هم به بهانه‌ی کتاب خواندن و
 حرف زدن، به نوبت کشیک می‌دهیم و از بچه‌هایی که خوابیده‌اند محافظت می‌کنیم. لحظه‌ای
 آرام نداریم و احساس امنیّت نمی‌کنیم. همه عصبی هستیم. حال برخی مان به راستی خراب
 است. من دچار نوعی ناراحتی قلبی و طپش شدید شده‌ام. هر لحظه، چه وقت روزنامه خواندن،

چه در حال حرف زدن و یا غذا خوردن منتظرم که مورد حمله قرار بگیرم و شیشه‌ی سرکه یا مربا به سر و دستم اصابت کند.

اما او خودش هم مورد حمله قرار می‌گیرد؛ البته مورد حمله‌ی نگهبان‌های زندان. یک روز که از خواب چند روزه بیدار می‌شود، سرش را پائین می‌اندازد و از بند بیرون می‌زند؛ چه بسا به قصد فرار. ناله‌کنان و اشک‌ریزان و لت و پار به درون بند پرتاب می‌شود. از این پس رویه‌ی دیگری در پیش می‌گیرد. دیگر در بند جولان نمی‌دهد. به کمونیس‌م و کمونیست‌ها ناسزا نمی‌گوید. سر به سر این و آن نمی‌گذارد. دوره‌های خواب و بیداری‌اش اما تغییر نمی‌کند. از حمام رفتن و شستشو نیز همچنان گریزان است. سر و صورتش کثیف است. موهایش ژولیده و ناخن‌هایش بلند. در ایام عادت ماهانه‌اش تحمل ناپذیرتر است. لباس‌هایش را از تن می‌کند و لخت مادرزاد در وسط اتاق دراز می‌کشد؛ خونسرد و با لبخندی ملیح بر لب. و این در دورانی است که به چشم آمدن یک تار موی زندانیان گناهی نابخشدنی است!

زندگی بند به کلی بهم ریخته است. اعتراض‌های روزانه‌ی زندانیان به زندانبانان، کار را به جاهای باریک کشانده است. آنها کاری ندارند که فرزانه بیمار است و باید در بیمارستان بستری شود. دستگیرمان می‌شود که قصدشان اذیت و آزار ما است. آن هم به دست کسی که خودشان او را به این روز انداخته‌اند.

چند ماهی می‌گذرد. سرانجام تصمیم می‌گیرند که ما را از بند ۲۱۶ به بند ۳۲۵ اوین ببرند. فرزانه را همراهان نمی‌کنند. این بار با مجاهدین هم بند می‌شویم. پس از چندی هم خبر می‌رسد که فرزانه را به انفرادی انداخته‌اند و حالش بدتر از پیش شده است. چندی بعد، خودش از راه می‌رسد. حال و روزش بدتر از گذشته به نظر می‌رسد. بوی گندی می‌دهد و مگس‌های زیادی بر سر و صورتش نشسته. دم در هواخوری اُتراق می‌کند و زود به خواب می‌رود. این بار، در همان جا که زندگی می‌کند، ادرار هم می‌کند. نگران سلامتی‌مان هستیم. در این زندان‌های پر جمعیت و خالی از امکانات بهداشتی، بارها با بیماری‌های پوستی و عفونت‌های سخت روبرو شده‌ایم. اما این بار ناچاریم که با خطر بیماری و مرگ تدریجی یک انسان، توأمان روبرو شویم. عده‌ای می‌کوشند که فرزانه را به حمام ببرند و وادارش کنند که خودش را بشوید؛ عده‌ای نیز از او می‌خواهند که اجازه دهد ناخن‌هایش را بگیرند.

مجاهد‌ها که فرزانه را باعث لو رفتن و کشته شدن بسیاری از "برادران" و "خواهران" خود می‌دانند، از فرزانه متنفرند و بر این نظرند که او باید مورد بی‌اعتنائی و برخوردهای تند قرار بگیرد. اما از نظر چپ‌ها، فرزانه پیش از آنکه یک جنایتکار باشد، یک بیمار روانی است؛ بیمار روانی‌ای که ساخته و دست‌پرورده‌ی جمهوری اسلامی ست. مسخ شده و مردم‌آزار. فرخنده را برای تنبیه به انفرادی بردند. برای تنبیه بیشتر، فرزانه را هم سلولش می‌کنند.



فرزانه در حال نماز

فرزانه، فرخنده را وا می‌دارد که شبانه روز رو به دیوار بنشیند، از جایش تکان نخورد و بازجوئی پس دهد. به تقلید از بازجوها، فرخنده را کتک هم می‌زند و مجبورش می‌کند ساعت‌ها روی یک پا بایستد و رو به دیوار درجا بزند. عادت ماهانه که می‌شود، کف زمین، پتو، ظرف و حتّا دیوار سلول را آلوده به خون و کثافت می‌کند. حاضر نمی‌شود از نوار بهداشتی استفاده کند و به حرف‌های فرخنده گوش دهد. سرانجام کاسه‌ی صبر فرخنده لبریز می‌شود و به فرزانه هشدار می‌دهد:

- یک بار دیگه به من دست بزنی، چشمتو درمی‌آرم!

در عمل امّا عکس این قضیه پیش می‌آید و کار به جائی می‌رسد که تا در سلول باز می‌شود، فرخنده خود را بیرون می‌اندازد و گریه‌کنان پا به فرار می‌گذارد:

- دیگه اینجا بر نمی‌گردم. اعدام کنید! امّا منو اینجا برنگردونین.

فرخنده را اعدام نمی‌کنند. امّا حسابی زجرکش می‌کنند. شخصیتش را نابود می‌سازند. همچون حیوان، کشان‌کشان به سلول باز می‌گردانند. این ماجرا آنقدر تکرار می‌شود که بالاخره کوتاه می‌آیند؛ از هم سلول کردن فرخنده با فرزانه صرف نظر می‌کنند و فرخنده را به بند بازمی‌گردانند.

بند شلوغ است. ساعت‌هایی که در هواخوری بسته است، بوی وحشتناکی به مشام می‌رسد که منشاء اش محل خواب فرزانه است. بچه‌ها کوشش می‌کنند او را به حمام ببرند تا جایش را نظافت کنند. نمی‌گذارد که شستشویش دهند. همانجا در حمام ولو می‌شود و از آنجا بیرون نمی‌آید. حالا حمام هم بوی گند گرفته است. زندانبانان وقتی نمی‌گذارند. هر روز بگومگو داریم. از این سو و آن سوی بند زمزمه‌ی اعتصاب غذا شنیده می‌شود. بالاخره به پاسدارها اعلام می‌کنیم:

- تا وقتی که فرزانه عمویی از بند به بهداری برده نشود، خوردن غذا را تحریم می‌کنیم.

پس از چندین روز فرزانه را از حمام می‌برند؛ نه به بهداری که به انفرادی. اواخر سال ۱۳۶۸، یا اوایل ۱۳۶۹، او را آزاد می‌کنند. به یاد دارم که پدر و مادرش هم از دست او به ستوه آمده بودند و مانده بودند که با فرزانه چه کنند. او را به یکی از بیمارستان‌های روانی تهران سپردند و این حکایت شاید هنوز باقی است. ■